

مهرِ جان

طیبه نوربخش

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|-------------------------------|
| سرشناسه | :نوربخش / طیبه |
| عنوان و نام پدیدآور | :مهرجان / طیبه نوربخش. |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۴۰۲. |
| مشخصات ظاهری | : ص. |
| شابک | : 978-964-193-- |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۴۰۲ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲: |
| شماره کتابشناسی ملی | : |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

مهرجان

طیبه نوربخش

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام خداوند بخشنده و مهربان

به قلمه‌ی پیچک داخل شیشه‌ی خالی سس لبخند می‌زنم و لیوان را می‌شویم. مراقبم قوز نکنم تا با لوله‌ی کتری برخوردی پیش نیاید و قطره‌ای نچکد. هنوز هم می‌توانم سوزش غافلگیرکننده‌ی قطره‌ی دیروز را به‌خاطر بیاورم. با دقت لیوان را آب می‌کشم و به قلاب زیر آبچکان وصل می‌کنم و با احتیاط می‌چرخم تا از آشپزخانه خارج شوم. امروز صبح هیچ کاری ندارم و وقتم آزاد است تا شش بعدازظهر که باید در محل قرار همیشگی، پارمیس را ببینم.

سرخوش می‌خندم. هشت ماه از تغییر اسم اعظم می‌گذرد و من هنوز نمی‌توانم وقتی به پارمیس فکر می‌کنم، لبخند نزنم. کارمان ایجاب می‌کند به قول او اسامی شیک داشته باشیم. لباس فرممان باید اتوکشیده و پاکیزه باشد و آرایشمان بی‌نقص. من همه‌ی این‌ها را دوست دارم منهای اعظمی که تبدیل به پارمیس شده‌است!

کمی اطراف هال نه‌متری خانه می‌گردم و آستر زیر پرده را برای ورود نور زیبای خورشید کنار می‌زنم و تلویزیون را روشن می‌کنم. می‌توانم خودم را با برنامه‌ی پزشکی صبحگاهی سرگرم کنم و در همین حین تصمیم بگیرم ناهار فسنجان بخورم یا جوجه کباب.

کاناپه‌ی کوچک زیر پنجره، نقطه‌ی درخشان و قشنگ‌ترین بخش هال کوچکم است. هرچند دست‌دوم است و ترجیح می‌دادم به‌جای آن مبلی تختخواب‌شو بگیرم، اما مگر می‌شد از رنگ گوجه‌ای شاد مخمل کاناپه گذشت؟! برایش یک جفت کوسن بته‌جقه‌ای طلایی خریدم و تصمیم دارم قلاب‌بافی یاد بگیرم تا برای تکیه‌گاهش رویه ببافم، درست مثل رویه‌ی مبلی‌های

حکیمه جان.

مجری برنامه‌ی پزشکی از خواص گیاهی با یک نام عجیب و غریب می‌گوید و من گوشه‌ی مبل مچاله شده‌ام و تمام توجهم را به صفحه‌ی تلویزیون داده‌ام. کم‌کم چشمانم گرم می‌شود و به‌سختی سعی دارم خودم را بیدار نگه دارم و تا انتهای برنامه را ببینم. احمقانه است که خودبه‌خود هفت صبح از خواب بیدار می‌شوم و مغزم قبل از ساعت نه، در غباری رقیق فرومی‌رود و چهرتم می‌گیرد. صدای دور مجری را می‌شنوم که مشغول پرسیدن سؤال یکی از بینندگان است و هم‌زمان سعی می‌کنم پلک‌های سنگینم را باز نگه دارم که زنگ موبایل از جا می‌پراندم.

موقع ایستادن کمی تلوتلو می‌خورم و خودم را به گوشی می‌رسانم. به اسم مخاطب اخم می‌کنم. معلوم است که کسی نمی‌تواند باشد غیر از پارمیس!

- بله پارمیس؟

- بپوش. دارم می‌آم دنبالت.

بدخلق نجوا می‌کنم:

- کجا؟!؟

- زهرمار!

- می‌شناسمت دیگه. خرید اول وقت که بشه خوب تخفیف گرفت.

- محبی گفت میزبان امشب برای تدارکات مهمونی نیروی تمام‌وقت

خواسته. به هر حال شما که نمی‌آی.

روی کاناپه فرودمی‌آیم، صدای تلویزیون را می‌بندم، به مهربانی دوستم

لبخند می‌زنم و دلجویانه می‌گویم:

- لوس نشو. نیکی و پرسش؟! ممنون که بهم گفتی عزیزم.

پارمیس بدعشق تشر می‌زند:

- فقط خواستم تنها نباشم. وهم برت نداره. لباس فرمت و از الآن نپوش.

- چشم قربان.

- چهل و پنج دقیقه دیگه دور میدون، زیر تابلو.

طیبه نوربخش ❖ ۷

بطری آبم را از یخچال برمی دارم و به ظروف یک بار مصرف غذا لبخند می زنم. ذخیره ای ارزشمندی هستند که می توانند آخر هفته شکمم را سیر نگه دارند و کاری کنند پول بیشتری برای پس انداز باقی بماند.

لباس فرم را داخل کاور می گذارم و کفش های ورنی بی پاشنه و کیف لوازم آرایش و اسپری بدن و برس را داخل کیفم می چینم و آستر پرده را کیپ می کنم و لحظه ای آخر با خوش شانسی به خاطر می آورم شارژر موبایل را بردارم. باتری همیشه خراب گوشی ام نیاز دارد مدام به شارژر وصل باشد. پول هایم را که پس انداز کردم، اگر خرج اضافه ای تراشیده نشود، می توانم برای خودم موبایل نو بخرم.

پراید نوک مدادی پارمیس دور میدان روبه روی تابلو ایستاده. به سرعت گام هایم می افزایم و سعی می کنم کاور لباس با کمترین تکان روی دستم آویزان بماند. محبی دمار از روزگاران درمی آورد اگر لباس هایمان نامرتب یا چروک باشد.

- سلام عزیزم.

محل نمی گذارد و استارت می زند. زیر لب طوری که بشنود و ناگهان سرعت بگیرد، می گویم:

- وسایلم و بذارم صندلی عقب.

و فوری خیز برمی دارم و کاور و کیف را روی صندلی پشت پرتاب می کنم و به سرعت معلم لبخند می زند. واکنش خوب و سریعی بود.

- تر و فرز شدی!

- یه پرتاب سه امتیازی.

ابروهایش بالا می پرد و چشم می چرخاند. می پرسم:

- همون آدرس دیشبی؟ جشن تولد؟

- از اون تولدای اعیونی لاکچری.

- چرا نیروی تمام وقت می خوان؟

- هر بار محبی زنگ زد، به لیست کارها چند قلم اضافه کرد.

می‌نالِم:

- تزئینات؟

بدترین و جانفرساترین کاری که می‌تواند به ما محول شود، تزئینات است. بین مشتری‌ها کسانی هستند که از ما به‌جای میزبانی انتظار جادوگری دارند. در شرح وظایفمان آمده پذیرایی و نظافت و رسیدگی به امور میهمانی، ولی گاهی صاحب میهمانی دکورکردن و چیدمان را هم به ما واگذار می‌کند.

پارمیس سرش را عقب می‌اندازد و می‌گوید:

- نه خدا رو شکر. از این چس خورای گشنه گدا نیستن. دیزاینر داره جشن کوفتی شون، اما گاو مون زاییده. امشب قراره شیره مون کشیده بشه. مراسم مفصله.

تجربه می‌گوید شب سختی پیش‌رو داریم. می‌پرسم:

- چند نفریم امشب؟

برای ماشین مدل‌بالایی که اجازه‌ی سبقت نمی‌دهد، بوق ممتد می‌زند و وقتی از کنارش عبور می‌کند، انگشت وسطش را نشان می‌دهد و سرحال می‌گوید:

- دیدی چطوری عَ...

و قبل از این‌که جمله‌اش را کامل کند، به‌موقع مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- سوسک شد؟ هوم؟ هشت نفریم، همه هم دختر. صفر تا صد پای خودمونه.

نجوا می‌کنم:

- آگه شانس بیاریم، غذای یه هفته مون تأمینه. خداکنه خسیس نباشن.

منزجر به دماغش چین می‌دهد.

- گندت بززن! پس مونده‌خوری مگه؟!!

حق‌به‌جانب جواب می‌دهم:

- تو مامانیت واسه‌ت آشپزی می‌کنه، غذا برات مفت تموم می‌شه. من باید

برای روغن و برنج و گوشت و مرغ پول خرج کنم خانم!

تغییری در قیافه‌ی ناراضی‌اش ایجاد نمی‌شود. همچنان با صورتی مجاله به روبه‌رو خیره شده و چانه‌اش را جلو داده‌است. نمی‌فهمد و اصراری هم برای فهماندن و شرح‌دادن گرفتاری‌هایم ندارم. پس مسیّرگفت‌وگو را عوض می‌کنم.

- الان باید چی کار کنیم؟ برنامه چیه؟

درحال دنبال‌کردن برنامه‌ی مسیریاب پاسخ می‌دهد:

- محبی گفت باید به مستخدمشون وقت تحویل‌گرفتن مخلفات و غذا و

وسایل جشن کمک کنیم و به چیدمان نظارت کنیم.

راضی و امیدوار می‌گویم:

- خوبه.

- اوهوم.

بدون دردسر محل مراسم را پیدا می‌کنیم، خانه‌ای ویلایی که حیاطی وسیع دارد و ساختمانی دوطبقه با نمایی پر از ستون‌های گرد و خاکستری. لابه‌لای سنگفرش حیاط سبزه روییده و استخر متروکه و بلااستفاده به‌نظر می‌رسد.

- نذرکن داخل از بیرون قابل تحمل تر باشه.

و من همان‌طور که به اطراف سرک می‌کشم، دلداری‌اش می‌دهم:

- قرار نیست خونه تکونی کنیم که عزیز دلم.

حرف پارمیس پر بی‌راه نیست. تجربه ثابت کرده خانه‌های متروکه یا نامرتب و درهم‌ریخته مثل غده‌ی سرطانی بدخیم می‌مانند. هر طرفی را بگیریم، طرف دیگرش کاری اضافه برایمان می‌تراشد.

زنی میانسال با ظاهری شلخته مقابل در ورودی ساختمان ظاهر می‌شود و

پارمیس بیخ گوشم می‌نالد:

- دهنمون زده‌ست!

- از شرکت خدماتی او میدید دیگه؟ بفرمایید. بفرمایید. خیلی کار داریم. منم

دست‌تنباهم. تا قبل از این زانودرد بی‌صاحب، خودم از پس کارا برمی‌اومدم. البته

جشن مفصله. آقا مهمون خارجی داره.

مکث می‌کند تا آب دهانش را فرودهد. سرتاپایمان را برانداز می‌کند و

ناراضی ادامه می‌دهد:

- با این لباسا؟! مهمون خارجی داریم!

پارمیس یک قدم عقب می‌گذارد و کنار گوشم فس فس می‌کند:

- زنیکه‌ی سلیطه‌ی پاپتی رو ببین!

از او فاصله می‌گیرم و بزرگ‌ترین لبخند ممکن را روی صورتم می‌نشانم و

توضیح می‌دهم:

- لباس فرم داریم خانم. وقتی مهمونی شروع شد، لباسمون و عوض

می‌کنیم.

سرش را راضی تکان می‌دهد و نجوا می‌کند:

- خب پس. خوبه. نه این‌که مهمون خارجی داریم...

و بلندتر ادامه می‌دهد:

- اسم من عالیه‌خانمه. باهاس زیر دست من کارکنین، گوش به فرمون من.

برخلاف هارت و پورت‌ها و خط‌ونشان کشیدن‌هایش، زنی ساده و مهربان

به‌نظر می‌رسد. پس به لبخندزدن ادامه می‌دهم و دستم را جلو می‌برم.

- سلام عالیه‌خانم. اسم من مرجانه، این دوستم پارمیس.

داخل ساختمان خیلی بهتر و قابل تحمل‌تر از حیاط است و عالیه مهربان و

ساده. بعد از هر چیزی که تعریف می‌کند، بی‌ربط یا باریط تأکید و تکرار می‌کند

که:

- خانم صولتی رفته استرالیا پیش خواهرش. تلویزیون یه مستند نشون داد

که می‌گفت استرالیا پر از کانگوروئه، حتی بیشتر از آدما! من کانال مستند زیاد

می‌بینم. عاشق این جور چیزام. من می‌گم آدم باهاس معلوماتش و بالا ببره...

بدون لحظه‌ای مکث برایم حرف می‌زند. از همان دقیقه‌ی اول او و پارمیس

موضعشان را نسبت به هم مشخص کردند و تصمیم آکید گرفتند از هم بدشان

بیاید. عالیه‌خانم هم سفت و سخت عنوان کرد مخاطب تمام حرف‌هایش

فقط و فقط من هستم.

با دستمالی نخ‌ی به‌دقت کارد و چنگال‌ها را برق می‌اندازم و به زن گوش

می‌دهم. تمام جیک و پوک خاندان صولتی ظرف کمتر از یک ساعت برایم هویدا شده و ریز تا درشتشان را می‌شناسم. مثلاً می‌دانم صولتی خدابیا مرز بس که سیگار کشید، مرد و آن قدر زن عوض کرد تا توانست این آقابیژن را پس بیندازد و البته که ثمره‌ی سال‌ها تلاشش حالا مرد جوان همه‌چیز تمامی است که هم دکتر است هم مهندس!

- امروزم تولد دوست‌دختر آقابیژنه. البته زمان ما نمی‌گفتن دوست‌دختر، می‌گفتن فاسق! حالا زمونه برگشته، دختره‌ی عنتر شده دوست‌دختر. خانم دیروز از مملکت خارجه که اون قدرم راهش دوره، زنگ زده بیشتر از نیم ساعت سفارش کرده که همه‌چی عالی برگزار بشه. تو فکر کن وقتی اون قدر راهش دوره، پس لابد پول تلفنشم بیشتره دیگه!

لبخند می‌زنم و کارد و چنگال‌ها را روی کانتیر می‌گذارم و از هوای خوشبوی اطرافم نفسی عمیق می‌کشم. بوی قورمه‌سبزی روی اجاق مست‌کننده و بهشتی است.

- چه بویی عالی‌خانم!

لبخند مهربانی می‌زند.

- آقابیژن عاشق قورمه‌سبزیه. گفت غذای خارجکی می‌آرن واس شام، اما من محلش نداشتم. می‌دونم هیچ‌کدوم و نمی‌خوره، فقط قورمه‌سبزی.

- چه کردید که این قدر بوش خوبه؟

- شنبلیله. باهاس شنبلیله‌ی خشک ریخت توش. این دوستت چه شه؟!

و با ابرو به پارمیس بدعق اشاره می‌کند که ته سالن مشغول چیدن ناهارخوری به‌عنوان میز سلف‌سرویس است. شیطنت‌آمیز سر به گوش زن نزدیک می‌کنم و می‌گویم:

- پریوده.

از روی آگاهی سر تکان می‌دهد و پیچ‌پیچ می‌کند:

- هورمونا‌ی آدم به هم می‌ریزه.

همین توضیح کوتاه کاری می‌کند که دیگر آب از آب تکان نخورد. هر بار

عالیه خانم برای رفع خستگی چای می ریزد، یک لیوان چای نبات هم نصیب پارمیس می شود.

وقتی دختر و پسر جوان مسئول تزئینات می آیند، ما کارمان را تمام کرده ایم و مشغول خوردن ناهار هستیم. مزه ی خورش حتی از بوی مست کننده اش هم خوش تر است، آن قدر که پارمیس هم نمی تواند ساکت و بی تفاوت بماند. ظرف کمتر از دو ساعت، خانه ابهت و وقارش را از دست می دهد و تبدیل به دریایی از بسادکنک و رشته های زرذری صورتی و نقره ای می شود. رنگ عالیه خانم مثل گچ سفید شده و بهت زده نگاه می کند که چطور به در و دیوار چسب می چسبانند و پونز می زنند. در حرکتی هیستریک و آنی موبایل تاشوی نقره ای اش را چنگ می زند و از پله ها بالا می دود و وحشت زده خطاب به ما چیزی درمورد یک تلفن ضروری بلغور می کند.

- محض احتیاط توأم یه نگاهی به میز بنداز.

از دور به میز چیده شده سرک می کشم.

- خوبه، نگران نباش.

پارمیس کابینت کنار اجاق را باز می کند و در حالی که داخلش را می جورد،

جواب می دهد:

- چک کن. این طوری خیالم جمع می شه. اینا غیر از چایی چیزی ندارن

یعنی؟ مردیم بس که این زنیکه صبح تا حالا به خیکمون چایی بست!

کتفش را لمس می کنم و همان طور که به راه پله ها سرک می کشم، زمزمه

می کنم:

- در کابینت و ببند پارمیس جان. می آد الآن.

پارمیس اما بی توجه کمی دیگر می گردد و وقتی دست می کشد که از

جست و جو ناامید شده است.

- گندش بزنن! مثل برهوت می مونه. این عالیه جون کجا غیب شد؟

شانه بالا می اندازم.

- حدس می زنم رفت به خانمش گزارش بده.

کنارم به لبه‌ی کانتر تکیه می‌دهد و اظهارنظر می‌کند:
- رسماً گند زدن. نه؟ دیگه از خنز و جواد هم گذشته.
- می‌سپردن به ما، خوشگل تر می‌شد.
چشم‌غره می‌رود.
- شما انرژی‌ت و حفظ کن برای دو سه ساعت دیگه.
از گوشه‌ی چشم پایین‌آمدن عالی‌خانم را از پله‌ها دنبال می‌کنم و اطلاع می‌دهم:
- اومد! پارمیس، این طور که فهمیده‌م، حدود بیست تا مهمون دارن فقط.
صاف می‌ایستد و متعجب تکرار می‌کند:
- بیست تا؟! واس خاطر بیست نفر صبح تا حالا علافیم؟!
به صورت شوکه‌ی رفیقم لبخند بزرگی می‌زنم و به سمت عالی‌خانم می‌چرخم.
- همه چی روبه‌راهه؟
با قیافه‌ای دماغ و آویزان چانه بالا می‌اندازد.
- خانم صولتی گفت کاری شون نداشته باشم. پناه بر خدا! مگه می‌شه؟ دیوار سالم نداشتن این پدر سوخته‌ها!
تسلی بخش می‌گویم:
- طوری نمی‌شه. خیالتون راحت باشه.
کاملاً مشخص است هیچ جمله‌ی تسلی‌بخشی قادر نخواهد بود کاری کند کمی آرامش بیابد. گره روسری‌اش را محکم می‌کند و می‌رود و کنار آن دو جوان می‌ایستد تا هر ده ثانیه یک بار پرسد کی شرشان را کم می‌کنند. صحنه‌ی سرگرم‌کننده‌ای است و ما را تا وقت رسیدن سبدهای میوه مشغول نگه می‌دارد.
میز را می‌چینیم و چیدمان مبلمان را عوض می‌کنیم و کیک بزرگ و زیبای تولد را با بیچارگی داخل یخچال جا می‌دهیم و وقتی دو نفر دیگر از همکارانمان می‌آیند، مابقی کارها را به آن‌ها می‌سپریم و برای آماده‌شدن می‌رویم.

خواننده‌ای به نسبت معروف، ترانه‌ای آرام و عاشقانه می‌خواند و میهمان‌ها کاملاً متمدنانه و عاقلانه پشت میزهایشان نشسته‌اند و گپ می‌زنند. جامی ظریف را به دقت آب می‌کشم و به خودم گوشزد می‌کنم دست‌های خیس را با لباس خشک نکنم و به آمدن پارمیس لبخند می‌زنم.

- وقت بردن کیک نشده؟

شانه بالا می‌اندازد.

- یارو گفت صبر کنیم تا اطلاع بده. سورپرایز داره برای خانمش!

- پا به سن بذاری، می‌شی لنگه‌ی عالی‌خانم!

محلّم نمی‌گذارد و ادامه می‌دهد:

- قیافه هم نداره. جاش تا دلت بخواد شانس داره. سپیده رو فرستادم کنار میز. تو بشقاب‌ها رو عوض می‌کنی؟

نفسم را بیرون می‌دمم و سینه‌ام را صاف می‌کنم و ژستی شجاعانه به خودم می‌گیرم. پارمیس به خنده می‌افتد.

- انگار می‌خواد بره توی دهن شیرا! بی شرف!

چانه بالا می‌اندازم.

- رویا داره توی بالکن سیگار می‌کشه. برو تا سوتی نداده.

چشم‌های پارمیس غمگین می‌شود و من دسته‌ی پیشدستی‌ها را برمی‌دارم و می‌روم تا دستورش را اجرا کنم. بدون جلب توجه کنار میزها می‌ایستم و کارم را با حداکثر سرعت و دقت انجام می‌دهم. تجربه ثابت کرده هرچه نامرئی‌تر، امن‌تر و بی‌دردس‌تر.

اغلب میهمان‌ها زوج هستند و کاملاً مشهود است می‌دانند باید طبق یک توافق قدیمی و نانوشته، من و همکارانم را نادیده بگیرند. میهمان خارجی آقابیژن پسر جوان و کم‌مو و چاقی است که بلندبلند می‌خندد و از همه چیز می‌خورد و تعریف می‌کند. بشقابِ پراز پوست میوه را از مقابلش برمی‌دارم و او لبخندی شیرین می‌زند و تشکر می‌کند.

- کیک و کی می‌خوریم بیژن جون؟! -

مرد جوان همان طور که آرنج دوست دخترش را گرفته تا نزدیکش بماند، می گوید:

- کیک؟! الان حرف دکارت و روسو بود که!

- حتی اگه پای افلاطون و ارسطو هم وسط بود، بازم چی جذاب تر از کیک. همان طور که زیرسیگاری را از لبه ی میز برمی دارم و هم زمان دوست دختر بیژن را زیرچشمی برانداز می کنم، فکر می کنم دخترک آن قدرها هم که پارمیس و عالیه خانم می گویند، زشت نیست.

- سریع برش گردون.

خودکار و از روی غریزه، زیرسیگاری را داخل یکی از پیشدستی های روی چرخدستی سروته می کنم و با دستمال کاغذی غبارش را می گیرم. صورت صاحب صدا را نمی بینم، اما سیگار تا نیمه خاکسترشده ی بین انگشتانش را چرا. سعی می کنم زیرسیگاری را آرام به سمتش هل بدهم. هنوز بشقاب های نیمه پر و پوست میوه روی میز است و من باید هرچه سریع تر میز را سامان بدهم. سعی می کنم مطابق آموزش هایم قوز نکنم و گردنم را صاف و شکمم را داخل نگه دارم و لبخند بزنم. میهمان خارجی تکه ی بزرگی مافین می بلعد و با ابرو و بشکن تقاضای نوشیدنی می کند و من معذب زیر نگاهی خیره می روم برای آوردن چند جام شربت. نمی فهمم چرا مرد گوشه ی انتهایی میز دست از نگاه کردن نمی کشد. یقیناً از تعللم در کارش عصبانی است. باید امیدوار باشم شکایتم را پیش محبی نبرد. در حد مرگ و زندگی به شغلم نیاز دارم و به خودم اجازه ی کوچک ترین ریسکی را نمی دهم.

لیوانها را چیده ام و پیشدستی ها را تمیز کرده ام که بیژن دوستانه تشکر می کند و می خواهد جلوتر بروم.

- امری بود؟

- کیک و آماده کنید لطفاً و... با عالیه خانم هماهنگ باشید.

مرد جوان جمله اش را در حالی تمام می کند که مشغول نوازش انگشتان دختر همراهش است. دختر یک بری و با غمزه ای خدادادی نگاهش را روی او

ثابت نگه داشته و مرد بی توجه به حضور دیگران نجوا می‌کند:

- برقصیم؟ هوم عشقم؟

لبخند می‌زنم و آرام فاصله می‌گیرم. می‌توانم علاقه و دل بستگی را میانشان حس کنم و این کم پیدا می‌شود، به خصوص در جامعه‌ای که به واسطه‌ی شغلم با آن سروکار دارم.

- می‌خندی؟

- دختره ملوسه.

پارمیس چشمانش را می‌گرداند و قیافه‌ی بی‌زاری به خود می‌گیرد و زیر لب فحش رکیکی می‌دهد. می‌پرسم:

- رویا چی شد؟

- یه آدامس نعنایی بهش دادم و... حرف زدیم.

- سخت نگیر.

- دارمش. سفارش نمی‌خواد.

- باید کیک و ببریم. گفت با عالیه هماهنگ باشیم.

چشم‌هایش را درشت می‌کند.

- عالیه؟! چی رو هماهنگ کنیم؟

- نمی‌دونم.

- برو صدایش کن. کم مونده برای شاشیدن هم از ایشون اجازه بگیریم!

می‌دانم وقت‌هایی زیاد فحش می‌دهد که خسته است. مدام جفنگ می‌گوید و این یعنی اوقات خوشی پیش‌رو خواهیم داشت. با لبخند همان‌طور که از کنارش می‌گذرم، آرام به شانهاش ضربه می‌زنم و او بیشتر اخم می‌کند.

عالیه‌خانم از داخل یقه‌اش جعبه‌ی مخملی کوچکی بیرون می‌آورد و با احتیاط روی پایه‌ی تعبیه‌شده میان شکوفه‌های صورتی روی کیک می‌گذارد و سایه‌به‌سایه‌ی کیک می‌رود و همان‌جا پرجذبه و هوشیار می‌ایستد تا جعبه‌ی کادو در صحت و سلامت به بیژن برسد.

کنار پارمیس در سایه ایستاده‌ام تا بعد از بریده‌شدن کیک، مقدمات انتقالش

به آشپزخانه و چیدن میز شام را آغاز کنیم. بیژن زانو می‌زند و جعبه را روی انگشتانش مقابل دخترک نگه می‌دارد. میهمان‌ها جیغ و سوت می‌زنند و دختر با هر دو دست، دهانش را می‌پوشاند. عالیه خانم سر به تأسف تکان می‌دهد و صحنه را ترک می‌کند و ما مسحور منظره‌ی رمانتیک پیش‌رویمان، محو تماشا مییم.

- این هدیه‌ی تولد بود یا انگشتر نامزدی؟ نسناس چس!

نمی‌توانم نگاهم را بگیرم و چیزی را از دست بدهم، پس بدون چرخاندن سرم نظر می‌دهم:

- به نظر من که می‌تونه هر دوش باشه.

- قشنگ معلومه عین چی قابلیت خرسدن و داری.

دختر کیکش را می‌برد و میهمان‌ها دوره‌اش می‌کنند. باید سرکارم برگردم. میزهای خالی منتظر تمیز شدن هستند و پارمیس می‌رود تا کیک را انتقال بدهد و با کمک بچه‌ها، مقدمات شام را فراهم کند.

عالیه خانم چرخ‌دستی را از میوه پر کرده و می‌خواهد میز میوه را دوباره بچینم. لیوان‌های خالی را تحویلش می‌دهم و دستکش می‌پوشم. همکارانم با عجله میز سالاد را مهیا می‌کنند و مردهایی که از رستوران آمده‌اند، مشغول کارند.

- یه بطری آب بذارید روی اون میز لطفاً.

خوشه‌ی موز را گوشه‌ی توری رومیزی باز می‌کنم و با لبخند برمی‌گردم تا بدانم کدام میز سرویس می‌خواهد. مردی است حدوداً سی‌ساله، بلند قامت و عبوس که سمت چپ پیشانی‌اش به طرز غافلگیرکننده‌ای دسته‌ای موی متمایز نقره‌ای شیار انداخته. ناخودآگاه مقابل لحن دستوری و صورت جدی و طلبکارش گارد می‌گیرم و با وجود این‌که اشاره‌اش را به میز مورد نظرش دیده‌ام، می‌پرسم:

- کدوم میز؟

ابروهایش را بالا می‌برد و آهسته سرش را به سمت راست می‌گرداند و دوباره

اشاره می‌کند. نمی‌رود و این یعنی منتظر است فرمانش اجرا شود و من موظفم کاری را که خواسته، انجام دهم.

- همین الان میزتون و دوباره می‌چینم.

و همان‌طور که پی انجام خواسته‌اش می‌روم، امیدوارم به جمع دوستانش ملحق شود. رفتارش را دوست ندارم و بیشتر از آن به دلیلی نامعلوم نمی‌خواهم حوالی جایی باشم که هست. همانی نمی‌شود که می‌خواهم! به فاصله‌ی چند قدم دنبال می‌آید و می‌رود و پشت میز می‌نشیند. سعی می‌کنم بی‌توجه به او کارم را تمام کنم. چیزی نمی‌گویند و تماشا می‌کند. بسته‌ی نوی دستمال را به‌عنوان آخرین کار با بسته‌ی نیمه‌پر عوض می‌کنم و می‌بینم که دستش را برای برداشتن بطری آب پیش می‌آورد. همان دستی که سیگار را نگه داشته بود را دارد، همان سراسیمه بیرون‌زده از لبه‌ی کت طوسی و همان دکمه سردست نقره‌ای.

- اسم شرکتی که براش کار می‌کنی، چیه؟

یک قدم از میز فاصله می‌گیرم و نشان می‌دهم قصد رفتن دارم. می‌گویم:

- مهرجان.

- و اسم خودت؟

نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم.

- امی ندارید قربان؟

جدی و خیره به نگاه کردن ادامه می‌دهد. نگاهش کثیف است و این را اصلاً مخفی نمی‌کند. چطور می‌تواند؟ حتی جوانک‌های نیمه‌مست یا تحت تأثیر مواد هم بیشتر برای حفظ ظاهر و فریب‌دادن تلاش می‌کنند. منزجر سعی می‌کنم صورتم را خالی و بدون احساس نگه دارم. چرخ را هل می‌دهم و می‌بینم با لبخندی کج و از خودراضی همچنان مشغول برانداز کردنم است.

- چه مرگته؟ چرا عین خرچنگ یه وری راه می‌ری؟

شمع زیر دیس را عوض می‌کنم و به تشبیه پارمیس می‌خندم.

- چون فعلاً فقط دوست دارم به سمت چپم حرکت کنم.

- اون آشغالِ طوسی؟

با وجود این که می دانم دقیق و باهوش است و البته که چشمانی تیزبین دارد، باز هم متعجب از دهانم می پرد:

- توأم متوجه مدل نگاه کردنش شدی؟

- خوشم می آد می دونه چقدر بی شرفه و مخفیش نمی کنه!

- حواست به لیلا باشه، شیطنت نکنه. این یارو از اون درنده هاست.

- رویا میزشون و داره. فعلنم که توی هیروته. چنگک پاستا رو عوض کن. یه

باکس رژیمی بیچین.

سر تکان می دهم و کارهایی را که می گوید، انجام می دهم و همان حوالی میز می مانم. اغلب غذاها دست نخورده مانده و این یعنی می توان به داشتن کمی از هرکدامشان امیدوار بود. لیلا را مشغول پیچ کردن کنارگوش میهمان خارجی می بینم در حالی که مشغول پرکردن پیشدستی ژله اش است. لوند می خندد و اصرار می کند پیشدستی دسر را برایش تا سر میز ببرد. سری نترس و روحیه ای بازیگوش دارد.

موقعیت ایستادنم را عوض می کنم تا دید بهتری به میز موردنظرم داشته باشم و دعا می کنم لیلا بلافاصله برگردد، اما او می ایستد و آهسته و بدون عجله شروع به جابه جا کردن ظروف روی میز می کند. مرد موقره ای روی صندلی اش می چرخد تا احتمالاً دید بهتری به پشت همکارم داشته باشد. سر فرصت و بدون عجله اندامش را بررسی می کند و انگار مورد پسندش قرار نگرفته که بلافاصله توجهش را به بشقابش می دهد و چیزی را با چنگال نصف می کند و مشغول خوردن می شود. طوری رفتار می کند که انگار برای گذران وقتش، بودن در جشن و دیدن، لایق و کافی نیست و ناامیدانه پی سرگرمی بهتری می گردد.

آن قدر نگاه می کنم تا لیلا از میز فاصله می گیرد و رویا کارش را انجام می دهد و بعد به آشپزخانه می روم. مردهایی که از رستوران آمده اند، ظرف و ظروفشان را جمع می کنند و برای رفتن عجله دارند. محبی مشغول گفت و گو با مسن ترینشان است و نشنیده هم می دانم درحال لابی کردن و بده بستان تبلیغاتی

است. خوب می‌داند چطور باید به این‌طور محافل راه پیدا کند و باقی بماند و از دور خارج نشود. به واسطه‌ی همین هم می‌دانم به‌شدت روی آداب‌دانی و ورزیدگی کارکنانش حساس و دقیق است. خوب پول می‌دهد و انتظار بهترین و کامل‌ترین خدمات‌رسانی را هم دارد.

بی‌اراده سراسرتین‌هایم را مرتب می‌کنم و به‌سرعت پی‌انجام‌کاری می‌گردم. پارمیس فنجان تمیز داخل سینی می‌چیند و برای رساندن فنجان‌ها به سالن عجله دارد. سینی پرشده را از زیر دستش می‌کشم و او نجوا می‌کند:

- بجنب تا این تذکر نداده چایی و قهوه سرو بشه.

با حداکثر سرعت وارد سالن می‌شوم و می‌شنوم که پارمیس به بیچه‌ها تشر می‌زند برش‌های کیک مثلثی و یک‌اندازه باشند.

باید فنجان‌ها را پرکنم و تحویل رویا بدهم. در سرم تخمین می‌زنم در این جمع چای بیشتر طرفدار دارد یا قهوه. میهمان‌ها برخلاف شروع میهمانی، اغلب دور میزهایشان نشسته‌اند و این خوب است. یعنی می‌توانم امیدوار باشم جشن رو به اتمام است و ما بنا نیست تا طلوع خورشید در این خانه پرسه بزنیم. کارها به بهترین وجه ممکن انجام می‌شود و میهمان‌ها بدقلقی نمی‌کنند و میزبان ناراضی و معترض نیست. خمیازه‌ام را فرومی‌دهم و راهم را به سمت عالیه‌خانم کج می‌کنم.

- آقاییژن گفت برای مهمونش یه قهوه‌ی نمی‌دونم چی چی ببری. توی قفسه‌ی اون ته بسته‌های قهوه چیده شده، یکی از اون یکی زهرمارتر و بدبوتر! برو ببین چی می‌خواد، بیا. برو عزیزجان.

میزی را نشان می‌دهد که تمام مدت از رفتن به سمتش پرهیز کرده‌ام. با لحنی ترغیب‌گر درخواست می‌کنم:

- یه کم فکر کن نوع قهوه چی بود عالیه جون.

برایم پشت چشم نازک می‌کند و غر می‌زند:

- من مگه کافرَم این‌طور اسمای کراهِت دار رو از برکنم!؟

- حتماً براشون دم کردید تا به حال. شما کدبانوی این خونه‌ای، همه چی رو

می‌دونی.

- این گند و گه‌ها رو خودش عمل می‌آره، خودش و دوستاشم می‌خورن. من و خانم فقط چایی و گل‌گاوزبون استفاده‌مون.

باید بروم و بیرسم. مطابق قواعد و اصول اولیه‌ی شغلم موظف به پذیرایی هستم. عالیه خانم قرار نیست اعتراف کند که احیاناً بلد نیست نام قهوه‌ی موردنظر را بگوید.

لبخند می‌زنم و پای میز می‌ایستم. بیژن سؤالی نگاهم می‌کند و دوست‌دخترش لبخندی دوستانه می‌زند. می‌پرسم:

- فرمودید چه نوع قهوه‌ای آماده بشه؟

دختر پیش‌دستی می‌کند:

- دو تا نسکافه لطفاً و یه دمنوش... چی آرش جان؟

مرد مستقیم به من نگاه می‌کند.

- هرچی غیر از نوشیدنی کافئین‌دار.

بیژن خندان به دوست‌دخترش می‌گوید:

- شرط می‌بندم حواله‌شون کرده به کابینت کافی. هر اسمی که براش نامفهوم باشه رو به قهوه و مشتقاتش ربط می‌ده.

انگشتانم را درهم انداختم و سعی می‌کنم خارج از جریان گفت‌وگو منتظر دستور نهایی‌شان بمانم. جمع دور میز مشغول شنیدن ماجراهای بیژن و عالیه خانم هستند. مرد اشاره می‌کند نزدیک شوم. لغزیدن چشمانش را روی خودم حس می‌کنم و ترجیح می‌دهم طوری وانمود کنم که انگار متوجه نیستم. - یه بطری آب گازدار بیار لطفاً.

خوشحال از این‌که دستورش را گرفته‌ام، دو قدم به عقب برمی‌دارم. انگشت اشاره‌ی مرد بلند می‌شود و در حالی که چشمانش غرق تفریح است، دوباره می‌گوید:

- یه تیکه‌ی کوچک کیکم می‌خوام، بدون خامه باشه یا با حداقل خامه. تا پشت لب‌هایم می‌آید که بگویم چیزی از کیک نمانده، ولی به موقع خودم

را نگه می‌دارم. بدتر از این مرد را هم دیده‌ام و از پشش برآمده‌ام. داخل آشپزخانه هرج و مرجی برپاست. پارمیس لیلا را خفت کرده و از لای دندان‌هایش تهدیدآمیز چیزهایی می‌گوید و لیلا به شدت سر تکان می‌دهد و انکار می‌کند. خبری از محبی نیست و عالیله خانم هم خودش را به آن راه زده و به شست‌وشو و جابه‌جایی ظروف نظارت می‌کند. کنارش می‌ایستم و آرام می‌گویم:

- یه برش از وسط کیک می‌خوان.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

- دیگه نخود نخود هرکه رود خانه‌ی خود! قصد کرده‌ن قد یه هفته اینجا

بخورن؟!!

لبخندی بزرگ می‌زنم و نجوا می‌کنم:

- مال مفت و دل بی‌رحم!

به سمت یخچال می‌رود و در تأیید حرفم غر می‌زند:

- هرچی پولدارتر، گشنه‌تر.

خوشحال از بدویی‌راه‌هایی که پشت‌سر میهمان مزاحم گفته‌ایم، تکه‌ی کوچکی از لابه‌لای برش‌های ناهماهنگ داخل ظرف برمی‌دارم و همان‌طور که گوش‌هایم را برای شنیدن پیچ‌پیچ‌های لیلا و پارمیس تیز کرده‌ام، بسته‌های نسکافه را داخل فنجان خالی می‌کنم. باز هم به یکی از میهمان‌ها نخ داده و پارمیس مچش را گرفته و طبق معمول تهدیدش می‌کند که به محبی راپورتش را خواهد داد.

آرام به میز نزدیک می‌شوم. دختری زیبا با لباس و آرایشی بی‌نقص، پای میز کنارِ شانه‌ی مرد ایستاده و تنه‌اش را به او تکیه داده و قه‌قهه می‌خندد. کمی بیشتر به سمت او متمایل می‌شود تا حتماً دید بهتری به صورتش داشته باشد.

- ترتیبش و دادی و قالش گذاشتی؟ چه جونوری هستی شما جناب

آرش‌خان!

بشقاب را مقابلش می‌گذارم و بطری آب را باز می‌کنم و نیمی از آن را داخل

لیوانش می‌ریزم. زیر نگاه خیره‌اش دست و پایم را گم کرده‌ام. هنوز گوش‌هایم از شنیدن تعریف بی‌پرده‌ی دخترک داغ است. بیژن به دختر می‌گوید:

- این می‌تونه فرشته‌ها رو هم اغفال کنه پانی جون.

- پس همینکه که کششی به من نداره. لابد چون فرشته نیستم. هوم؟

- استفاده می‌کنیم از حضورتون سرکار خانم. نفرمایید.

فنجان‌ها را لبه‌ی میز می‌گذارم و در حالی که امیدوارم سرخی گونه‌هایم هویدا نباشد، عقب می‌خزم و باگام‌هایی بلند دور می‌شوم. به وضوح می‌دانم که نگاهم می‌کند.

یک ساعت باقی می‌مانی را در آشپزخانه می‌گذرانم و با کمال میل به وراجی‌های عالی‌خانم گوش می‌دهم. لیلاً هم همان حوالی می‌پلکد و با بداخلاقی کار می‌کند. اجازه‌ی خروج از آشپزخانه را ندارد و خودش هم نمی‌داند پارمیس چه لطف بزرگی در حقش کرده‌است.

- به خانم صولتی سفارشت و می‌کنم. دوست و آشنا زیاد داره. یه موقع پرستار پاره‌وقت برای بچه‌هاشون می‌خوان، یه موقع مستخدم برای مهمونی‌اشون. خوب پول...

میان حرفش می‌پریم:

- اون آقا رو می‌شناسید عالی‌خانم؟ همونی که دمنوش خواست.

لبخند می‌زند.

- آره.

لبخندش غافلگیرم می‌کند. می‌مانم که چگونه ادامه بدهم. انتظار این تبسم مهربان را نداشتم. عالی‌خانم در حال و هوای خودش ادامه می‌دهد:

- یه پارچه آقا. توی کار زعفرونه. هر بار یه مثقال بیشتر برام زعفرون اعلا می‌آره.

دلم نمی‌خواهد چیز بیشتری بشنوم. انتظار داشتم عالی‌خانم هم چند کلامی در وصف ذات کثیفش بگوید که خب نگفت!

با کمال میل فراموشش می‌کنم و کنار بچه‌ها مشغول دور پایانی کارمان

می شوم. به سرعت همه چیز تفکیک و بسته بندی می شود و ظروف کشیف به انتها می رسد. عالیہ خانم دور و اطرافمان می گردد و گه گذاری تذکری می دهد. می گوید شماره ام را درگوشی اش ذخیره کنم و برایم چند بسته بیشتر از بقیه ی بچه ها داخل کیسه می چیند و تأکید می کند مرا یادش می ماند. به احتمال زیاد برخلاف وعده اش فراموش خواهم شد، با این حال به مهربانی اش لبخند می زنم. بدرقه مان می کند و از طرف صاحبخانه به همه مان انعام می دهد.

خستگی و خواب آلودگی کاری می کند که تمام مسیر را بین خواب و بیداری بگذرانم. تصور خوابی طولانی و عمیق، احساس خوشی و آسودگی به وجودم سرازیر می کند و البته بسته هایی پر از غذا که می توانند یک کشوی کامل فریزرم را پر کنند.

پارمیس در مورد رفتن به خانه ی رویا و از عزا در آوردنش چیزهایی می گوید و من ترجیح می دهم بخوابم. تصور درد عمیق فقدان برایم آن قدر سخت است که به خودم دستور می دهم هوشیار نشوم. عجیب است! من چطور و چرا باید درد فقدان کسی از خانواده را بفهمم؟! تنها از دست دادنی که در زندگی ام تجربه کرده ام، دور شدن از مربی عزیزم بوده است. ذهن خواب آلودم از عمق به سطح می آید و تلاش می کند جوابی برای این معما پیدا کند. چطور می توانم برای چیزی بترسم که مطلقاً ندارم؟! در تلاشی نفسگیر باز خواب را پیش می کشم و سؤال را رها می کنم. توجیه می کنم که این هم شاخه و رشته ای از حس مهربانی و نوع دوستی انسانی ام است.

به پارمیس در مورد فردا جوابی مبهم می دهم و به داخل خانه ام فرار می کنم. باید این چرندیات مازاد را از مغزم بیرون بریزم. من نیازی به دلسوزی برای خودم و تأسف خوردن و احساس کمبود کردن ندارم. زندگی ام را دوست دارم و به هر آنچه دارم، راضی ام، اما غم از دست دادن صورت کریهه ی دارد. نجوا می کنم: - باید خوشحال باشم که برام اتفاق نمی افته. خوش به حالم.

اما این حال بد دست بردار نیست. نیاز به حمام کردن دارم. زیر جریان آب که بایستم دیگر فرقی بین جریان روان از چشم هایم و قطرات تسکین بخش آب

نخواهد بود. این راز بین من و خودم است، این‌که هرگز برای چیزهایی که ندارم، اشک نمی‌ریزم.

به بهانه‌ای پارمیس را از سرم باز کرده‌ام و در رختخواب مانده‌ام. هنوز حالم جا نیامده و غم، قلبم را سوزن‌سوزن می‌کند. دیشب زیر دوش وقتی هیچ‌کس نبود حتی خودم، نداشته‌ای جدید را کشف کردم. من حتی غم فقدان را هم تجربه نخواهم کرد!

ناامیدی و یأس مثل سایه روی روح غمگینم گسترده می‌شود و به آنی دنیا برایم به رنگ خاکستری درمی‌آید. وحشت تمام وجودم را دربر می‌گیرد و نفس‌هایم کند و سنگین می‌شود. من حتی باید حسرت درک از دست دادن را هم به گور ببرم!

ملافه را با خشونت و ترس کنار می‌زنم و می‌نشینم. این چیزی نیست که من برای خودم تصور کرده‌ام و ساخته‌ام! این حجم وسیع از نداشتن و ناامیدی چیزی نیست که من بخواهم در لحظات ارزشمند عمرم با آن کلنجار بروم. کاناپه‌ی زیبای گوجه‌ای‌رنگ، اشعه‌های مهربان خورشید سخاوتمند، آرامش عمیق و دلنشینی که در آن احاطه شده‌ام، تمام این‌ها آن قدر بزرگ و مهم هستند که لایق تکیه کردن باشند.

مقابل در فریزر می‌نشینم. غذاها در ظروف آلومینیومی به همان ترتیبی که عالی‌خانم چیده داخل کیسه، رها شده‌اند. یکی از کشورهای نیمه‌خالی را باز می‌کنم و بدون چسباندن برچسب، بسته‌ها را می‌چینم و به قلمه‌ی پیچک زل می‌زنم. از اینجایی که نشسته‌ام، می‌توانم ریشه‌های نازک روئیده اطراف ساقه را ببینم. این خبر خوش امروز من است. لب‌هایم را رو به بالا حرکت می‌دهم و تلاش می‌کنم لبخندی که به زندگی تازه‌وارد خانه‌ام می‌زنم، هرچه بیشتر واقعی و حقیقی باشد. گیاه معجزه می‌کند و لبخندم جان می‌گیرد و عضلات منقبض و دردناک پشتم به آرامش می‌رسند و شانه‌هایم از زیر بار سنگینی غم آزاد می‌شوند. برای امتحان شانه بالا می‌اندازم و نجوا می‌کنم:

- بی خیال.

و دوباره همان کار را تکرار می‌کنم:

- ولش کن.

نظم و ترتیب و تمیزی آشپزخانه‌ی باریک و کوچکم ترغیب‌گر است برای برخاستن و آماده کردن چای. موهایم هنوز از حمام چند ساعت پیش مرطوب و ژولیده است، اما قبل از هر کاری باید تلویزیون را روشن کنم تا صدایی غیر از صدای خودم در خانه شنیده شود. مجری زن با شادی حرف می‌زند و من روزم را آغاز می‌کنم و کارهای مقدس و همیشگی‌ام را با دقت انجام می‌دهم. آخرین کار ریختن خرده‌نان‌های باقی مانده از صبحانه پای پنجره و پرکردن کاسه‌ی آب است. به احتمال زیاد هیچ پرنده‌ای تا به حال نیامده و میهمانم نشده، اما به هر حال این کار را انجام می‌دهم. این هم یکی از صدها کاری است که از مربی محبوبم یاد گرفته‌ام.

روی تقویم پنج روز پیش را به عنوان تاریخ آخرین تماس با حکیمه جان ثبت کرده‌ام. پس امروز می‌توانم باز هم زنگ بزنم. باید صبر کنم حال روحی‌ام خوب خوب شود و بعد از جیره‌ی ارزشمند گپ و گفتم با حکیمه جان استفاده کنم.

روی کاناپه مقابل تلویزیون روشن می‌نشینم و پیج‌هایی را که علامت‌گذاری کرده‌ام، وارسی می‌کنم. زمان از دستم درمی‌رود و غرق اخبار و حاشیه‌های جذاب زندگی آدم‌های مشهور می‌شوم. با علاقه در مورد عادات غذایی یا سفرهایشان می‌خوانم و به عکس‌هایشان با لذت نگاه می‌کنم.

سر ساعت مقرر چهارزانو پای تلفن می‌نشینم و نفسم را با هیجان بیرون می‌دهم. تصور لحن مادرانه و صدای مهربانش هم می‌تواند به تنهایی مایه‌ی نشاط باشد برایم. به ساعت نگاه می‌کنم و به محض این‌که دقیقه‌شمار عدد دوازده را رد می‌کند، شماره می‌گیرم. تا شنیدن سومین بوق لبخند روی صورتم با سماجت چسبیده و بعد از بوق چهارم، صورتم مثل آدم برفی‌ای که مقابل تابش آفتاب قرار گرفته، وامی‌رود. امروز روز کلاس یوگا یا دورهمی هفتگی‌اش نیست، نکند اتفاقی افتاده!

شماره‌ی خواهرش را دارم، همین‌طور شماره‌ی همراه پسرش را برای مواقع ضروری. به صدای بوق گوش می‌دهم.

- الو، الو... الو؟

روی زانوهایم خیز برمی‌دارم و به استقبال صدایش می‌روم.

- الو، حکیمه‌جان، سلام. منم.

- عزیز دلم. خوبی قشنگم؟ کجایی پس تو دختر؟ نه خبری، نه اثری!

آسوده‌خاطر نفس عمیقی می‌کشم و نجوا می‌کنم:

- دیر جواب دادید، نگران شدم.

می‌خندد.

- دورت بگردم. داشتم پیروز رو بدرقه می‌کردم.

با اشتیاق می‌گویم:

- پس تنها نبودید. خوبه. عالیه. حالش چطور بود؟

- دکتر رو می‌گی؟

و ریزریز می‌خندد و ادامه‌ی حرفش را پیچ می‌کند:

- آگه بفهمه دکتر صداش زده‌م، قهر می‌کنه. سروکارش با بیماره دیگه.

نیست؟ آرزومه دکتر صداش کنم.

از صمیم دلم می‌گویم:

- مرحله‌ی بعد دکترا ایشالاً.

می‌شنوم که می‌نشیند و می‌توانم تصور کنم دستگاه تلفن را جلو کشیده و

تکیه داده و الآن است که پرسد: «خب خوشگلم، تو بگو. خوبی؟»

- خب خوشگل، بگو ببینم، خوبی؟

دست آزادم را نوازش وار روی قلبم می‌کشم و با چکیدن اشکی که از گوشه‌ی

چشمم آویزان است، می‌جنگم.

- خوبم. سرگرم کار و زندگی. عکس کاناپه‌م و دیدید حکیمه‌جان؟ چطوره به

نظرتون؟ قصد داشتم مبل تختخواب‌شو بخرم، اما عکس این دلبر رو که دیدم،

ضعف رفتم.

- باید بیام امتحانش کنم تا بتونم نظر قطعی بدم، اما رنگش زشت‌ترین رنگ
دنیاست!

- آخه چی می‌شه که شما با این‌همه کمالات، طرفدار یه تیم بازنده
می‌شید؟!
جیغ می‌زند:

- جرئت داری یه بار دیگه بگو بازنده! پیروز بفهمه با یه پرسپولیزی حتی
حرف می‌زنم، از فرزندیم استعفا می‌ده.

برایم از تنها پسرش می‌گوید و از زانودردی که دیوانه‌اش کرده. تعریف
می‌کند دختر مقبولی برای پیروز پیدا کرده و می‌خواهد این بار که از شهرستان
برگشت، توجیهش کند وقت ازدواجش است. سربه‌سرش می‌گذارم که مگر
ممکن است خودش کسی را مدنظر نداشته باشد و حکیمه‌جان قاطع می‌گوید
هیچ کسی که جدی باشد، نیست.

- می‌خوام آشپزخونه تکونی کنم.
- می‌آم کمکتون.
- خجالت‌م می‌دی دخترم.
- عاشق کمک‌کردن به شمام حکیمه‌جان.
- همون روزی که اومدی، توی چشمات دیدم قراره تبدیل بشی به یه تیکه
جواهر.

- حکیمه‌جان، من...
- منم عاشقتم خوشگلم.
دعوت می‌کند آخر هفته‌ام را با او بگذرانم و من قول می‌دهم تمام سعیم را
بکنم که برنامه‌ام را هماهنگ کنم.
- مزاحمتون نمی‌شم حکیمه‌جان.
نفس عمیقی می‌کشد و با محبت می‌گوید:
- تو دختر کوچولوی منی عزیزم.
و من وردی را که مثل دعا همیشه وقت غم و خمودگی در دلم زمزمه

می‌کنم، بی صدا لب می‌زنم:

- کاش توأم مامانم بودی حکیمه‌جان!

هرگز جسارت این‌که آرزویم را با صدای بلند بگویم را نداشته‌ام. این عمیق‌ترین و خالصانه‌ترین آرزوی من است. بعید می‌دانم هیچ آرزوی دیگری تا ابد جایگزین این رؤیا شود.

- رفتی مرجان؟

سرم را عقب می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:

- هستم.

- پنج‌شنبه می‌بینمت. برات فسنجون شیرین می‌پزم.

و من می‌دانم اگر زمین هم به آسمان برسد، پنج‌شنبه من برای دیدن حکیمه‌جان خواهم رفت.

- مرغت یه پا داره.

مصمم می‌گویم:

- آره.

- از طرف این یارو صولتی معرفی شدیم. یه جشن کوچیکه مثل همون مهمونی، کم‌دردسر و بدون خرچمالی. قراره فقط ول بچرخیم و لبخند بزنیم. مستخدم می‌آرن برای شست‌وشو. گಾಗول، به فکر ذخیره‌ی غذات باش.

- کسوهای فریزرم گنجایش نداره.

- انعام تپل.

- وسوسه نشدم.

- محبی می‌ندازدت بیرون.

- تو بلدی چطوری قانعش کنی که دارم توی تب چهل‌درجه می‌سوزم.

- غلط کنم دروغ بگم! می‌گم نمی‌دونم کدوم گوریه.

- به حکیمه‌جان قول داده‌م.

- بازم پای اون پیرزن لاغر مردنی درمیونه!

- حکیمه جان.

- برو درش و بذار. انگار مادرترزاست.

- به محبی بگو وقتی از کنار تختم بلند شدی، داشتم هذیون می‌گفتم و سیاهی چشمم رفته بوده.

- سیاه کار بی شرف!

و برخلاف صدای طلبکارش ریسه می‌رود. می‌دانم به بهترین وجه محبی را متقاعد خواهد کرد که غیبتم موجه است.

از اندوخته‌ام مقداری پول برمی‌دارم و لباس‌هایی را که اتو کشیده‌ام و از مدت‌ها پیش آماده کرده‌ام، سر فرصت می‌پوشم. امروز قصد دارم برایش گلدانی شمعدانی با گل قرمز بخرم و البته آن شال زیبایی را که شکوفه‌های صورتی‌اش انگار حقیقی هستند.

هیچ وقت هیچ‌جا را به اندازه‌ی خانه‌ی حکیمه جان ندانسته‌ام. همیشه این آپارتمان پیر آجرنمای دو طبقه که وسط هالش یک ستون پیچک‌پوش دارد و پرده‌ی پنجره‌ی قدی‌اش حریر سفید است که از وسط باز شده و وقتی به گل‌میخ‌های اطراف پنجره وصل می‌شود، نور و زندگی به داخل خانه می‌پاشد، برایم خانه‌ترین خانه‌ی دنیاست. وسعت عشقی که من به این خانه و صاحبش دارم، گاهی باعث می‌شود خودم را دیوانه تصور کنم. طوری تشنه‌ی حضور در این چهاردیواری هستم که حد و مرز ندارد.

مقابل در ایستاده‌ام و دست‌هایم از خوشی و هیجان می‌لرزد. گلدان را به سینه‌ام می‌فشارم و سر بلند می‌کنم تا پنجره‌هایش را ببینم. چه سعادت‌ی می‌خواهد که کسی فرزند و اهل این خانه باشد.

بلوز و دامن نخی گل‌گلی پوشیده و موهایش مثل همیشه کوتاه و زیتونی است. داخل چشمانش را سرمه کشیده و با آن دمپایی‌های لژدار زیگولی‌اش مقابل در ایستاده. سلام می‌دهم و او آغوش باز می‌کند.

- سلام دختر قشنگم.

هیجان زده نجوا می‌کنم:

- دلم براتون تنگ شده بود.
گلدان را پیش پایش می‌گذارم و دست‌هایش را می‌گیرم.
- حالتون چگونه؟
لبخند می‌زند:
- شکر خدا. بیا تو.
از کنارش می‌گذرم و عمیق بو می‌کشم.
- عجب بویی! قورمه‌سبزی؟
دست دور بازویم حلقه می‌کند و به سمت آشپزخانه می‌رویم. زیر گوشم
پیچ می‌کند:
- پیروز برگشت دیشب. استاد پیچونده‌شون و امتحانشون کنسل شده، قاتی
قاتیه. قورمه‌سبزی گذاشتم مخش و بزمنم که گازمون نگیره!
مثل خودش آرام می‌گویم:
- الان خوابه؟
چشمک می‌زند.
- مثلاً. توی قیافه‌ست که کاری بهش نداشته باشم. خبر داره
آشپزخونه تکونی داریم.
در کابینت زیر سینک باز است و وسایلیش بیرون ریخته. می‌ایستم و
مشکوک می‌پرسم:
- شروع که نکردید؟
چشمانش را می‌گرداند که:
- تموم شد. این آخریشه. قراره کیک بپزیم و حرف بزنینم. ناهار فردا هم
فسنچونه.

نمی‌دانم دردم چیست که بغضم می‌گیرد. هرگز، غیرممکن است هیچ مادری
برایم در دنیا از حکیمه‌جان مادرتر باشد. با بسته‌ای غافلگیرم می‌کند و طوری
قلبم در سینه‌ام از هیجان می‌تپد که می‌ترسم از خوشی و شغف بایستد. هدیه‌ام
بلوز و شلوار راحتی است و اصرار می‌کند امتحانش کنم. می‌گویم همان روزی

که قول و قرار گذاشته‌ایم، رفته و برایم خریده. شالش را می‌دهم و او با غرور و عشق نگاهم می‌کند، طوری که دیگر نمی‌توانم اشک‌هایم را نگه دارم.
- وقتی آوردنت شیرخوارگاه، دستم گیر بدعنتی‌ای سهیلا بود. یادته سهیلا رو، همون چشم سبزِ دماغو؟ به محض این‌که دیدمت، با اون چشمای درشتِ فصول و خندون... هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. خودم پیشنهاد دادم اسمت و بذارن مرجان و دلم خواست دوستت داشته باشم.

با صدایی دورگه می‌گویم:

- می‌دونم.

لبخند می‌زند.

- خوشحالم که داری مستقل و آروم زندگی می‌کنی.

صدایم هنوز از بغض گرفته وقتی سر تکان می‌دهم.

- همه‌چی رو مدیون شما هستم حکیمه‌جان.

چانه بالا می‌اندازد.

- هیچ‌کاری نکردم.

و با تأکید سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد، اما من همه‌ی خوبی‌های

زندگی‌ام را نشئت‌گرفته از وجود او می‌بینم.

روی قالیچه‌ی وسط آشپزخانه نشسته‌ایم. حکیمه‌جان کابینت را می‌چیند و

من برایش حرف می‌زنم. خوشم می‌آید کسی باشد تا به حرف‌های روزمره و

بی‌اهمیت‌م گوش بدهد.

- می‌خوام اگه شد، با پس‌اندازم یه گوشی بخرم. تحقیق کرده‌م درمورد چند

مدل و مارک مختلف. حالا برای اطمینان، از پیروزم مشورت می‌گیرم.

- اگه سرحال باشه! وقتایی که بداخلاقه، نباید دوروبرش پلکید. این

اخلاقش به باباش رفته. می‌دونی که!

معلوم است که می‌دانم. لبخند دندان‌نمایی می‌زنم و همدستانه سر به تأیید

تکان می‌دهم. از زیر و بم زندگی حکیمه‌جان خبر دارم، از ازدواجی که ناموفق

بوده و پسری که از جان بیشتر دوستش دارد و حتی پس‌انداز مخفیانه‌ای که

بناست صرف خریدن خانه‌ای به‌عنوان هدیه‌ی فارغ‌التحصیلی پیروز شود.

- پس کو صبحونه؟! -

هر دو از جا می‌پریم و سرمان به سمت صدا می‌چرخد. موهایش ژولیده روی پیشانی ریخته و چشمانش قی بسته و اخم‌هایش درهم است. لوس‌ترین و در عین حال عاقل‌ترین پسری است که دیده‌ام. لبخند می‌زنم و با لحنی بیش از اندازه شاد سلام می‌کنم. نمی‌خواهم تمام امروزان صرف پیچ‌پیچ کردن و سرویس دادن به این مرد بدعنت شود که طلبکارانه روبه‌رویمان ایستاده. دماغش را جمع می‌کند.

- توأم که اینجایی!

لبخند بزرگم را در حالی حفظ می‌کنم که به شدت دلم می‌خواهد مثل خودش به بینی‌ام چین بیندازم.

- آره. اینجام.

- این چیه پوشیدی؟ عین گربه نره شلدی... یا روباه مکار. کدومشون داغون‌تر بودن؟ همون.

به لب‌هایم زبان می‌زنم و در مغزم با سرعت به‌دنبال تشبیهی کاربردی برای تلافی می‌گردم. حکیمه‌جان از روی شانه‌ام به جلو خم می‌شود و به هردویمان قاطعانه می‌گوید:

- جنگ و جدال موقوف! پیروز، صورتت و بشور. مرجان، بلند شو چایی

بریز.

می‌بینم که لب‌های پیروز آویزان می‌شود و شانه بالا می‌اندازد و لخلخکنان دور می‌شود. شک ندارم دلش می‌خواست چیزی بگویم تا ادامه بدهد و صبحش را بسازد. دنبال طعمه می‌گشت و مادرش دستش را خواند.

محتاط به جایی که حکیمه‌جان نشسته، نگاه می‌کنم. قیافه‌اش را طوری جدی و قاطع نگه داشته که ما که هیچ، بزرگ‌تر از ما هم جنم حرف‌زدن پیدا نکند. غر می‌زنم:

- از دنده‌ی چپ بلند شده!

و امیدوارم بشنود و در نظرش من بی‌گناه‌تر از پیروز به حساب بیایم. پرش گوشه‌ی لبش را می‌بینم و از جایم جست می‌زنم. باید خودم را برایش شیرین کنم و تلافی زبان‌درازی پیروز را در بیاورم. زیرچشمی نگاهم می‌کند و من با سلیقه میز را می‌چینم. گه‌گاه تذکری می‌دهد و آدرس چیزی که می‌خواهم را می‌گوید. کار پیروز ساخته است!

وقتی به آشپزخانه برمی‌گردد، جلوی تیشرتش خیس است و آب از صورتش می‌چکد. موهایش به پیشانی‌اش چسبیده و چشم‌هایش را برایمان خمار کرده. می‌نشیند و زمزمه می‌کند:

- نیمرو می‌خوام مامان.

قبل از حکیمه‌جان برمی‌خیزم و به صورت مهربانش لبخند می‌زنم.

- من انجامش می‌دم.

با محبت لب می‌زند:

- قریون دستت عزیزم.

از کنارش می‌گذرم و پشتش می‌روم و تظاهر می‌کنم مقابل یخچال ایستاده‌ام، اما در عوض با ژست یک برنده رو به صورت اخم‌آلود پیروز لب می‌زنم:

- یک، یک!

محلّم نمی‌گذارد و من می‌دانم توانسته‌ام تلافی کنم.

پیروز می‌توانست پسرخاله‌ام باشد یا پسردایی یا... مثلاً برادرم. داشتن کسانی که به واسطه‌ی خون به آن‌ها وابسته‌ای، خیلی لذت‌بخش و هیجان‌انگیز است، کسانی که می‌دانی به آن‌ها ربط داری، ربطی که از ابتدا بوده و بدون هیچ تردیدی تا انتها می‌ماند، حتی اگر هر روز نبینی‌شان و درموردشان نشنوی. به هر حال هستند و بخواهی یا نخواستی، به تو مربوطند و تو آن‌ها را داری، نسبت‌هایی کتمان‌ناپذیر و ابدی که هویتت را می‌سازند و به تو موجودیت می‌دهند.

تابه‌ی داغ را پیش‌رویش می‌گذارم و او هم‌چنان محلّم نمی‌گذارد.

حکیمه جان از سلیقه‌ام تعریف می‌کند و او اخم‌آلود لقمه‌ی بزرگی می‌گیرد و در حالی که چیزی درمورد نپخته‌بودن زرده و شوری آزاردهنده می‌گوید، می‌لنבاند. در حالی کنارشان وقت می‌گذرانم که لحظات برایم می‌درخشند، لحظات بی‌هیجان و ساده‌ای که به چشم آن‌ها نمی‌آیند و حتی احتمالاً حوصله‌شان را از شدت سادگی سر می‌برند. پیروز را اگر در خیابان به‌عنوان یک رهگذر می‌دیدم، به‌نظر انسان پیش‌پافتاده‌ای می‌آمد با این موهای تُنک و هیکل معمولی و قد متوسط و دماغ بزرگ و گونه‌هایی که جوش‌های بلوغ کمی چاله‌دارشان کرده و چشمانی که مثل مادرش اندکی گودافتاده و ریز است، اما حالا اینجا در چندقدمی‌اش، بزرگ‌ترین آرزویم این است که کاش او برادرم بود یا حتی دورتر! به پسرخاله بودنش هم قانعم.

- مامان می‌گه مربا بخور خودشیرین!

توجهم را به او می‌دهم و آخر جمله‌ی کنایه‌آمیزش را با لذت می‌شنوم. زبانش باز شده و این نویدبخش پایان بداخلاقی‌هایش است. دوستانه می‌پرسم:

- تو نمی‌خوری؟

- نه. انجیر دوست ندارم.

- و هویج و به و بالنگ.

برای این‌که آتش‌بسمان را تثبیت کنم، به حکیمه جان که گلایه‌اش را کرده، می‌گویم:

- مربا فقط آلبالو و توت‌فرنگی حکیمه جان. البته من همه مدلش و می‌خورم، اما درکل اون دو تا یه چیز دیگه هستن.

پیروز با سر تأیید می‌کند و نطقش باز می‌شود و من سرخوش از بودن در جمعی که شبیه‌ترین جمع به خانواده است برایم، لحظه‌لحظه‌اش را غرق شوق می‌بلعم.

روی بالکن یک پایم را لای در گذاشته‌ام تا بسته نشود و با دقت به حرف‌های پارمیس گوش می‌دهم. با آب‌وتاب از جشنی می‌گوید که امروز میزبانش بوده‌اند. میهمان‌های اندک، حضور خدومه برای کارهای فرعی و تشریفات

دست و دل‌بازانه، همه و همه تأکید و اثبات می‌کند روزی آسان را سپری کرده‌اند و
برایشان خوشحالم.

- گفتم اون یارو هیزه میزبان بود؟

متوجه منظورش نمی‌شوم.

- کدو مشون؟

جیغ می‌زند:

- خنگ! این مدت چند تا هیز تابلو داشتیم؟!

به سرعت تمام جشن‌های اخیر را در سرم مرور می‌کنم و خیلی زود متوجه

منظورش می‌شوم و متعجب زمزمه می‌کنم:

- اون یارو؟ واقعاً؟!

هیجان‌زده تأیید می‌کند:

- آره، همون. چه دک و پزی مرجان! محبی کف و خون بالا آورد سگ پدر.

همون‌جا توی عالم جوگیری او‌ملده بیخ گوش من می‌گه باس فرم و
سرولباستون و نونوار کنیم.

می‌نالم:

- پی حرفش و بگیر پارمیس. سرآستین مانتوها مون نخ‌نما شده.

غیورانه باد به غبغبش می‌اندازد.

- حله گلم. حالا بذار برات از طرف بگم. شیک، لعبت، هلو. یه طوری

سرتاپای دخترا رو دید می‌زد که خدا شاهده خود سوژه عین خرکیف می‌کرد.

همه‌شون مثل پیشی ملوس واسه‌ش میومیو می‌کردن.

می‌خندم.

- اون‌ا راضی، این راضی، گور بابای ناراضی!

- به محض این‌که رسیدیم، از محبی پرسید همون تیم منزل صولتی هستن؟

محبی ناکس هم شروع کرد تعریف‌کردن که اینا توی لاس‌وگاس دوره دیده‌ن و

همه‌شون فوق لیسانس دارن و ال‌وبل. مرتیکه دیوث! یارو که دهنش و وا کرد،

منتظر بودم بگه حواستون باشه، من مهمون خارجی دارم!

سربه سرش می‌گذارم:

- گفت؟

- گفت می‌تونید باقی مونده‌ی غذا رو بردارید.

- خدا لعنتت کنه!

- حالا بدو بدو برو خونه‌ی حکیمه‌جونت!

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که حکیمه‌جان کپه رختخوابی را که در بغل دارد، وسط هال خالی می‌کند. ملافه‌هایش تترون سفید است پر از شکوفه‌های صورتی و بنفش. بالش‌ها بدون استثنا رویه‌ی سفید دارند. پارمیس زمزمه می‌کند:

- الو!

ناخودآگاه دیده‌هایم را برایش بازگو می‌کنم:

- ملافه‌ها همه یه دست و تمیز. یه سینی چایی آماده‌ی خوردن روی میز جلوی تلویزیون. صدای تلویزیون گاهی وقتا شنیده نمی‌شه، چون یه هو همه با هم هوس می‌کنن حرف بزنین.

- ای احمق خودآزار!

پیروز خود را از روی مبل پایین می‌اندازد و یکی از بالش‌ها را از کنار پای حکیمه‌جان می‌کشد و سعی می‌کند با پاکت‌ترل را از روی میز بردارد. حکیمه‌جان خم می‌شود و روی موهایش را می‌بوسد. گوشه‌ی چشمانم می‌سوزد و خیسی‌ای گرم‌کناره‌ی بینی‌ام رد می‌اندازد.

- دست بردار مرجان. این چیزایی که می‌گی، دوزار نمی‌ارزه. اینا هیچی

نیستن. بدون سرخر داری زندگیت و می‌کنی. کیفش و ببر نادون!

بی‌توجه به صدای زمزمه‌ی ناراضی‌اش پلک می‌زنم تا دید تارم واضح شود. نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم حتی یک فریم کوچک از صحنه‌ی حقیقی جریان زندگی را از دست بدهم. دستم پایین می‌آید و محو تماشا می‌شوم. پیروز نیم‌خیز شده‌است و به حکیمه‌جان چیزی می‌گوید. مادرش تمام‌رخ برگشته تا با دقت حرف‌هایش را بشنود. سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. پیروز نوک انگشتانش

را می بوسد و به سرانگشتانش می دمد. از لبخندی بی وقت، سوراخ‌های بینی‌ام تیر می‌کشد و اشک‌هایم بیرون می‌دود. از گوشی آویزان صدای محو وزوزی می‌آید و پیروز به حالت سابقش برمی‌گردد و حواسش را به صفحه‌ی تلویزیون می‌دهد. باید به مکالمه‌ی ناتمامم برگردم. پس حالت ایستادنم را عوض می‌کنم و گوشی را بالا می‌آورم.

- ببخشید پارمیس جان...

نمی‌دانم چطور جمله‌ام را کامل کنم و او هم سکوت می‌کند. سکوت‌مان ادامه‌دار نمی‌شود وقتی می‌گوید:

- نمی‌فهمم چرا می‌ری اونجا. مرجان، حکیمه رو از زندگیت حذف کنی، هیچی نمی‌مونه، هیچی.

بدون این‌که فکر کنم، می‌گویم:

- می‌دونم.

پرخاش می‌کند:

- آخه کودن، حتی مدل چایی دم‌کردنتم از روی اون برداشتی! واس ارواح آب و دون می‌ذاری پشت پنجره‌ت، چون حکیمه‌جان همین کار رو می‌کنه! صبح‌به‌صبح پرده رو می‌زنی کنار، چون حکیمه‌جان می‌زنه! بس کن! دست بردار! مرجان، خدا لعنتت کنه، بس کن!

- مگه نمی‌گی اگه حذفش کنم، دیگه چیزی نمی‌مونه؟

- خب برای خودت بساز. چایی دم‌کردنت مثل خودت باشه، پرده کنار زدنت، زندگی کردنت.

- بلد نیستم.

- از تو زبون نفهم‌تر ندیده‌م!

سکوت می‌کنم. می‌گوید:

- فردا می‌آم پیشت.

لبخند می‌زنم. طور خاصی مهربان است. غرولندکنان ادامه می‌دهد:

- ما که شانس نداریم. یه مشت درب‌وداغونِ اوراق دوروبرمون و گرفته‌ن.

ندیده بودیم واس خاطر لحاف تشک و ملافه چس ناله کنن که دیدیم!

زمزمه می‌کنم:

- باید یه روز بیمارمت اینجا.

می‌غرد:

- به اول و آخرم خندیدم!

به خنده می‌افتم و او می‌گوید برایم کمی شیرین پلو و کمی هم چلو ماهیچه برداشته و قطع می‌کند. صدای حرکت لولا متوجهم می‌کند که حکیمه‌جان مثل آن وقت‌ها فهمیده دلم گرفته و آمده تا تسکینم باشد.

- اعظم بود؟

بدون این‌که به سمتش برگردم، تصحیح می‌کنم:

- پارمیس.

- چه اسم دهن پرکنی!

- بین پارمیدا و پارمیس مونده بود.

- شانس آوردیم من خوش سلیقه بودم توی انتخاب اسم. اگه به عهده‌ی خانم

شیخ می‌بود، لابد می‌شدی وجیهه!

- ملیحه، شریفه، وحیده، حمیده. می‌شد با اسم بچه‌ها سرود خونده.

- زن خوبی بود.

- خوب حکیمه‌جان؟!

شانه‌هایم را بغل می‌کند و سرش را برای بهتر دیدنم کج می‌کند.

- خوب بود. برای مدیریت باید یه کم سخت‌گیر و بی‌رحم می‌بود. چرا دلت

گرفته عزیز من؟

- برادر یکی از همکارام تازگی فوت شده.

- وای! تو از بچگی هم دل‌نازک بودی. بیا بریم برات لاک بزنم. یادته که؟

سر تکان می‌دهم و نجوا می‌کنم:

- ناخنای اسمارتیزی.

- فرداش مجبور می‌شدیم دستکش نخی دستمون کنیم.

ریزریز می خندد. تا مدت‌ها خانم شیخ، مدیر مجتمع، فکر می‌کرد هر دوی ما اگرمای پوستی داریم.

سخت معتقدم که نباید اوقات خوش را برای خودم تلخ کنم. پس اجازه می‌دهم حکیمه‌جان به داخل هدایتم کند و تمام تمرکزم را می‌گذارم روی تفریح خاطره‌انگیزی که درپیش داریم. مقابله می‌نشینم و هر دو دستم را روی زانویش می‌گذارم و با انگشتانی باز، مثل همان موقع‌ها، منتظر پایان کارش می‌مانم. هر ناخن یک رنگ! دیگر رنگ‌هایش همان رنگ‌های رنگین‌کمانی نیست، اما همین که او هست و من هستم، برایم کافی است.

پیروز فریاد می‌زند:

- چایی اتون یخ کرد که!

حکیمه‌جان هم مثل خودش داد می‌کشد:

- او مدیم.

این‌که سراپا گوش می‌شوم و کوچک‌ترین اتفاق‌ها را ثبت و ضبط می‌کنم، یک عادت قدیمی است. در سرم بایگانی می‌کنم فرزندی می‌تواند از راه دور مادرش را با فریاد بخواند و همیشه پاسخ بگیرد. پیروز انسان خوشبختی است.

- نیستی عزیزم!

در شیشه‌ی لاک را می‌بندد در حالی که لبخندش مهربان است.

- هستم. داشتم به رنگ لاک‌ها فکر می‌کردم.

- سبز و صورتی و ارغوانی تبدیل شده به بژ و خاکستری و سداری.

انگشتانم را بالا می‌گیرم و اظهارنظر می‌کنم.

- باحال شده. خوشم می‌آد.

می‌خندد و به بیرون اشاره می‌کند و لب می‌زند:

- آگه امشب رفت توی جاش بخوابه! یک خاله‌زنکی به که نگو. فوتبال و بهانه

می‌کنه و از روی کاناپه جنب نمی‌خوره.

- اون موقع‌ها هم همین مدلی بود. یادتونه؟

به نقطه‌ای مبهم زل زده و همچنان لبخند می‌زند.

- حیف که سر او مد. هر روز می دیدمت. گاهی می او مدی اینجا.
دلم می خواهد گونه اش را لمس کنم. در چشمانش احساسی حقیقی از
دلتنگی و حسرت می بینم. او مرا دوست دارد. ما را دوست داشت.

- بریم؟

با لبخند می پرسم:

- پیروز رو چطور ببیچونیم؟

دستش را به زانو می گیرد و کمی سخت برمی خیزد.

- حمله‌ی مستقیم. تلویزیون و که خاموش کنیم، خودش دمش و می ذاره
روی کولش و می ره توی اتاقش.

میان چهارچوب در می ایستم و نمایش خنده دار مادر و پسر را تماشا
می کنم. پیروز اصرار دارد که روزهاست منتظر دیدن این مسابقه است و
حکیمه جان می گوید خودش آمار تمام مسابقات مهم را دارد و کور خوانده اگر
فکر می کند می تواند کلک بزند. پیروز مغلوب می شود و تهدید می کند وای به
حالمان اگر صدای هر و کرمان را بشنود! و به اتاقش می رود. در زاویه ای از حال که
صبح اشعه های خورشید اذیتمان نکند، می خوابیم و تا بلند شدن صدای اذان
صبح حرف می زنیم. حکیمه جان انبانی پر از خاطرات هیجان انگیز دارد و من
گوش هایی حریص برای شنیدن.

هفته ای جدید را شروع می کنم در حالی که چیزی غیر از خوشحالی و نشاط
در وجودم نیست. دلم می خواهد به دیوارهای شهر هم لبخند بزنم. آسمان آبی و
شفاف است و خانه ی کوچکم جذاب و دلنشین به نظر می رسد. تصمیم می گیرم
اجاره ی این ماه را زودتر از موعد به پیرزن صاحبخانه پرداخت کنم و جواب
سؤالات تکراری اش را با صبر و حوصله ی بیشتری بدهم! جانش را می دهد تا
بفهمد چه کاره ی حکیمه جان هستم که ضمانتم را کرده و برایم قولنامه نوشته.
مادر بزرگ رفیق پیروز است و از شغل حکیمه جان اطلاع ندارد. هر بار برای
پرداخت اجاره می روم، سعی می کند با ترفندی زیر زبانم را بکشد و وقتی

نمی تواند، بلندبلند فکر می کند که: «حکماً خواهرزاده یا برادرزاده اش هستی و با خانواده ت قهر کردی. واس همینم حکیمه خانم می خواد من نفهمم چی کاره شی. عیبه آدم توی خونوادهش یه گاو پیشونی سفید داشته باشه!» خب البته عمیقاً دلم می خواهد سناریوی سلطان خانم درست باشد، پس تکذیبش نمی کنم و ساکت می مانم.

چون سلطان خانم به پرداخت های اینترنتی اعتقادی ندارد، هر ماه از عابربانک پول می گیرم و داخل پاکت می گذارم و حداقل ده دقیقه می ایستم تا اسکناس ها را بشمارد و مرخصم کند.

خانه ام نیم طبقه ی سوم ساختمان کهنسال سلطان خانم، دختر ارشد تاجر معروف تنباکو در دوران قاجار و رضاشاه است، مردی یل و تنومند و قدرتمند در دربار شاهان که می توانسته با پچ پچی بیخ گوش شاه، وزیر و وکیل را خلع و ازگون کند. میرز عبدالله خان خانه ی میدان بهارستانش را که آن زمان ها بالاشهر و محله ای اعیان نشین محسوب می شده، برای فرزند ارشدش، سلطان خانم، ارث گذاشته و مابقی دارایی اش را به پسرها داده که همه را حیف و میل کرده اند!

ورودی نیم طبقه ی سوم جداست و من جز وقت هایی که ناچارم اجاره را تحویل سلطان خانم بدهم، دیگر نمی بینمش. البته او غیر از پرحرفی و تکرار مدام خاطرات میرز عبدالله خدابیمارز و رشادت هایش، کاملاً قابل تحمل و متمدن و بی آزار است. گاهی برایش غذا می برم و گاهی او از داخل حیاط صدایم می زند تا بروم و بشقاب حلوی خیراتی میرز عبدالله را تحویل بگیرم. نیمی از بهای تمام قبوض را پرداخت می کنم و اگر چیزی نیاز به تعمیر داشته باشد، تحت نظارت خودش تعمیرکاری معتمد را خبر می کنم و باز هم نیمی از هزینه ی تعمیر را می دهم. بیشتر از دو سال است که با هم همخانه ایم و من به شدت دل بسته ی خانه ی سالخورده و حریم امنش هستم. هر سال مقداری معقول روی پول پیش می گذارد و مقداری نامعقول به اجاره خانه اضافه می کند، چون عاشق پول نقد است! وقت تمدید قرارداد باید حکیمه جان در محل حضور پیدا کند و او بعد از سرکشی و واریسی خانه، پشت برگه ی قولنامه با خطی عجیب و غریب

که چیزی بین رسم الخط فارسی و عربی است، چند خطی می نویسد و مهرش را پای نوشته می زند.

از حیاط بیرون می آیم و خیابان را آهسته پایین می روم. فروشگاه‌های آلات موسیقی اینجا و آنجا پراکنده هستند. گاهی که حالم خوش باشد، می ایستم و سازها را نگاه می کنم. روزی می رسد که کسی از ظن و گمان‌هایش درمورد هویتم بلندبلند نگوید! این فکر خیلی زود مغزم را اشغال می کند. سر تکان می دهم و لیست کوتاه مایحتاجم را برانداز می کنم. وقت خوبی برای جولان دادن افکار منفی نیست، اما در تمام طول خرید و زمان برگشتم این فکر دست از سرم برنمی دارد.

غذا خورده‌ام و کمی خوابیده‌ام. برنامه این است که بعد از ظهر لباس‌های چرک را بشویم و کمی مربای هویج بپزم. هویج‌ها پلاستیک شده‌اند و راه دیگری برای نجاتشان به ذهنم نمی رسد. پس وقت بلندشدن و دوباره به زندگی پرداختن است.

غروب و شب دلپذیری را سپری می کنم. آغاز هفته‌ام را حکیمه جان ساخت و همین ضمانت می کند باقی روزها و ساعات این هفته هم شامل جادوی او باشند. از روی دستور پخت یک سایت آشپزی مربا پختم و تمام لباس‌های چرک را در سریع‌ترین زمان ممکن شستم و در کمال خوش‌شانسی در فریزرم یک قالب کره اکتشاف کردم. امشب شام میهمان دستپخت خودم هستم. مربایم هنوز کمی گرم است، اما مزه‌اش کاملاً قابل قبول و خوب است.

صدای ملودی آشنایی در پس‌زمینه‌ی گفت‌وگوی بازیگران سریالی که از تلویزیون درحال پخش است، به گوشم می رسد. کمی مکث می کنم تا بفهمم صدای زنگ موبایل خودم است. هفته‌ای یک بار تماس حکیمه جان و گه‌گاه تماسی از طرف پارمیس، تنها زمان‌هایی است که تلفن همراه من به صدا درمی آید. با تعلق برمی خیزم و آهسته راه می روم که وقت شود لقمه‌ام را بجوم و فرودهم. شماره‌ای از تلفن ثابت با پیش‌شماره‌ی منطقه‌ی یک!

- بله؟

هیچ صدایی نمی آید. دوباره می پرسم:

- بله؟

کسی دستپاچه نجوا می کند:

- یه لحظه گوشی.

صدایی که آشنا به نظر می رسد، آرام آن سوی خط به مخاطبش چیزی را توضیح می دهد و ذهن من به سرعت دنبال نشانه‌ای برای رسیدن به صاحب صدای آشنا می گردد.

- خب، خوبی مرجان خانم؟ سلامتی؟

عالیه خانم است.

- سلام عالیه خانم. احوال شما؟

- هیچ. یه سر دارم و هزار سودا. خانم صولتی داره برمی‌گرده و عروس بعدازاین دستور داده باهاس جشن خیر مقدم برگزار بشه! دارم زیر بار کار دو تا می شم. بذار و وردار خودشون کم بود، حالا برا ما بزرگ تری هم می‌کنه! می‌خندم.

- باید دم مادرشوهر رو دید دیگه عالیه خانم.

- تلفن کردم فردا صبح بیای اینجا با هم یه دستی به سر و گوش خونه بکشیم. نظافتچی می‌آد، یعنی این دختره خبر کرده برام، اما من اعتماد ندارم که. می‌آن آشغالارو می‌زنن زیر مبل و فرش و چرک و گرد و خاک و پخش می‌کنن و می‌رن. به آقاییزن گفتم. مثل همیشه اختیار تام و تمام و سپرد دست خودم. مرغ و گوشت سفارش داده‌م و باید سبزی بریزم توی دستگاہ و سرخ کنم. خدا به داد برسه!

- من فردا بعدازظهر باید سرکارم باشم عالیه خانم...

میان حرفم می‌پرد:

- صبح زود بیا، بعد از ناهار برو. کاری موند، باز فرداش صبح زود بیا.

هزینه‌ی آجانستم با خودمونه.

- خانم صولتی کی می‌آن؟

آه می‌کشد.

- پس پسون فردا!

مقداری پول اضافه تر می‌تواند در این اوضاع بی‌پولی یک نعمت الهی باشد.

بدون مکث می‌گویم:

- چشم. من ساعت هفت اونجام.

- محکم در بزن. یه وقت زنگ نزن! آقاییژن عادت داره تا نه بخوابه.

باغبون در رو برات باز می‌کنه.

از دهانم می‌پرد:

- مگه باغبون دارید؟

تشر می‌زند:

- آره خبر مرگش! فقط شیلنگ و می‌گیره دستش و فش فش آب می‌پاشه به

در و دیوار.

سفارش می‌کند به موقع بروم و قطع می‌کند. باید از پارمیس آدرس دقیق خانه‌ی صولتی‌ها را بگیرم و بپرسم عصر فردا چه ساعتی در محل میهمانی حاضر شوم. یک دورهمی و مولودی زنانه است که تا غروب جمع‌وجور می‌شود. این‌که قبل از ده شب خانه هستم و می‌توانم به قدر کافی بخوابم، دلگرمی بزرگی است برای فردای پرکارم.

هوای مطبوع و پاک اول صبح در محله‌ای کم‌تراکم و خلوت در شمال شهر باعث شده با نشاط و سرزنده دلی دلی کنان مسیر سربالایی خیابان را طی کنم. محل میهمانی مولودی در همین محدوده و در فاصله‌ی نیم‌ساعتی منزل صولتی است و بناست در میهمانی امروز از شومیز و شلوارهای جدیدمان استفاده کنیم. همه‌ی این‌ها خوب است.

در حالی که نفسم از سربالایی مسیر تنگ شده، باکف دست به در سیاه آهنی می‌کوبم و منتظر می‌شوم. صدای پارس سگی می‌آید و من صاف می‌ایستم. صدا از داخل خانه‌ی صولتی نیست. دوباره محکم‌تر به در می‌کوبم و باز هم

هیچ! صدای سگ باز هم بلند می شود. دست و پایم را گم می کنم و به سمت پنل زنگ می دوم و دکمه را می فشارم. عالیہ خانم تشر می زند:

- کیہ؟

خفه و مضطرب نجوا می کنم:

- مرجانم عالیہ خانم.

زوزه می کشد:

- اون تن پرور بی کار و بی عار در رو برات باز نکرد؟ خیر نیبینه الهی که بیست ساله داره مفت می خوره و می چره توی این دم و دستگاہ! خب خیر ندیده، یه حرکتی بکن لافل نونت حلال باشه!

باز هم سگ پارس می کند و من یقین دارم فاصله اش کمتر شده.

- عالیہ خانم، پیام تو؟

دعوایم می کند:

- خب بیا! پیام بغلت کنم؟!!

سگ واق می زند و من جیغ می کشم:

- در رو باز نکردی!

صدای تیک بهشتی در وادارم می کند به داخل هجوم ببرم و پشت در کمین بگیرم و داخل کوچه را بررسی کنم. هیچ سگی نیست. حتی پرنده هم پر نمی زند! عالیہ خانم مثل بار قبل آمده و بیرون در ساختمان منتظر ایستاده. دستم را از روی قلبم برمی دارم و سعی می کنم لبخند بزنم.

- سلام عالیہ خانم.

- در رو باز نکرد این ذلیل مرده، نه؟!!

- دو بار در زدم فقط. صدای پارس سگ او مد، ترسیدم، زنگ زدم.

- سگ این معین درباری بی پدر و مادره!

کنارش می ایستم و به داخل سرک می کشم و می پرسم:

- آقاییژن بیدار شد؟

چشمانش را می چرخاند و لب می زند:

- نهج. این ورپریده دیشب موند! پناه بر خدا! سروصاحب نداره یعنی؟ حالا برو تو، برات تعریف می‌کنم.

تقریباً به داخل هلم می‌دهد و من خنده‌ام را فرومی‌دهم و مشتاقانه گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا اگر جمله‌اش ادامه دارد، بشنوم.

قطعات خردشده‌ی مرغ داخل چند سبد و آبکش، سینی سینک را پرکرده‌اند و کیسه‌هایی مملو از سبزی کنار ورودی آشپزخانه اینجا و آنجا رها شده‌است. وضعیت سالن به همان ترتیب سابق برگشته و خانه برخلاف دفعه‌ی قبل، ابهت اشرافی‌اش را از دست داده و حس آسایشی ژرف و گرمایی عجیب فضا را احاطه کرده.

- صبحانه خوردی؟

سر به تأیید تکان می‌دهم. ادامه می‌دهد:

- چاییم دمه. شیربرنجم پخته‌م. دوست داری؟

تشکر می‌کنم:

- شما میل کنید. ممنون.

باز هم ضربه‌ای به کتفم می‌زند و باعث می‌شود چند قدم به داخل بردارم.

- هرچی خوردی، تا حالا هضم شده. بیا بشین. خوراک خوردن تنهایی کوفت خوردنه!

من عاشق شیربرنجش می‌شوم و عاشق چایی که با گل محمدی دم کرده. جمع کردن میز را به من واگذار می‌کند و می‌رود تا از کم‌دیواری دستگاه سبزی خردکن را بیاورد.

کنارش یاد می‌گیرم چطور باید مرغ و گوشت را قطعه‌قطعه بسته‌بندی کنم. یاد می‌گیرم نباید گوشت قرمز و سفید را در یک قفسه چید و ساقه‌های پیر، کیفیت سبزی خردشده را کم می‌کند و اگر اسفناج قورمه‌سبزی بیشتر باشد، خورش لعاب بیشتری می‌اندازد و درعوض احتمال شیرین‌شدنش هم هست. سخاوتمندانه تمام دانسته‌هایش را به اشتراک می‌گذارد. عاشق این است که هم‌صحبتی ساکت داشته باشد تا خودش فرمان‌گفت‌وگو را تمام و کمال به‌دست

بگیرد. سبزی‌ها را داخل سینی کمی خرد می‌کند تا به قول خودش به دستگاه فشار نیاید و صبورانه منتظر می‌ماند تا بیژن عزیزش از خواب بیدار شود.

کنار هم کف آشپزخانه نشسته‌ایم و من موظفم عنوان بسته‌بندی‌ها را روی چسب کاغذی بنویسم و به دقت روی لبه‌ی کیسه‌ها بچسبانم.

- پا شم کاجی بیزم واس تی تیش مامانی خانم!

لبخندم را که می‌بیند، اخم‌هایش باز می‌شود و پیچ‌پیچ می‌کند:

- تا سه و چهار صبح هرهر و کرکر خندیدن و دختره‌ی دریده جیغ و ویغ کرد! بی‌خانواده‌ی ول!

- خب نامزد شده‌ن دیگه. چه ایرادی داره؟

بُراق می‌شود.

- کی ما رفتیم خواستگاریش که خودمون یادمون نیست؟! سربه‌سرش می‌گذارم:

- الآن دیگه خواستگاری رفتن مد نیست عالیه خانم.

رو برمی‌گرداند در حالی که از گوشه‌ی چشم نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی حواله‌ام می‌کند.

- مگه خونواده‌ی صولتی از این تازه‌به‌دورون رسیده‌های زیرتی هستن؟ باز به سمتم برمی‌گردد و روی صورتش خم می‌شود و نجوا می‌کند:

- اصلاً معلوم نیست این وصلت جفت‌وجور بشه یا نه. خانم برگرده، می‌دونم باید چیا بگم. این دختره مهمون امروز و فرداست مرجان خانم!

مثل خودش آهسته می‌گویم:

- گناه داره عالیه جون.

چانه بالا می‌اندازد.

- هیچم گناه نداره. کبوتر با کبوتر باز با باز. من که...

جمله‌اش ناتمام می‌ماند وقتی بیژن و دخترک در حالی که سر در گوش یکدیگر دارند، از پله‌ها پایین می‌آیند. خودش دوان‌دوان پیشوازشان می‌رود و مرا پای دستگاه می‌گذارد و اشاره می‌زند کارم را شروع کنم.

مثل پروانه دور و اطراف بیژن می‌گردد و اغراق‌آمیز اصرار می‌کند کامل و مفصل صبحانه‌اش را بخورد و علناً به نامزدش کم‌محلی می‌کند. دخترک با لبخند تماشایش می‌کند، طوری که انگار سرگرم شده و به تماشای کارهای او علاقه‌مند است.

سبزی‌ها را تمام می‌کنم و منتظر می‌مانم تا عالی‌خانم از مشایعت آقابیزنش برگردد. از لحظه‌ی برگشتنش زمان روی دور تند می‌دود. کار و کار و کار! از من و دو خانم مستخدم مثل برده‌ها کار می‌کشد و هیچ استراحتی نمی‌دهد. حالا می‌فهمم که گول آسان‌گیری بار قبلش را خورده‌ام. یک سر میهمانی آن دختر نگون‌بخت بوده و عالی‌خانم احتمالاً می‌خواسته مراسم زیاد همه‌چیز تمام نباشد.

سبیدی پر از مواد شوینده‌ی قوی را مقابل در حمام یکی از اتاق‌ها می‌گذارم و در می‌زنم. زن بیچاره خیلی باید خوش‌شانس باشد که بعد از اعلام ترکیب ابداعی عالی‌خانم برای شستن سرویس‌ها مسموم نشود. زن بی‌حوصله و خسته سر تکان می‌دهد و سبد را جلو می‌کشد.

- این شمر هنوز دست‌بردار نیست!

سعی می‌کنم جمله‌ای امیدبخش بگویم.

- عوضش خوب پول می‌دن خانم.

- بخوره توی سرشون!

در را به هم می‌کوبد و مرا پشتش رها می‌کند. اطرافم را برانداز می‌کنم. تخت ستون‌دار دونفره و درهم‌ریخته و بوی محو عطری شیرین و گرم و پرده‌هایی کاملاً کشیده. به‌نظر می‌رسد وارد اتاق زوجی جوان شده‌ام. پاهایم مرا به سمت تخت می‌برند و دست‌هایم روتختی خاکستری مچاله را لمس می‌کنند. چه تفاوت فاحش و شکاف عمیق و ژرفی! اینجا بی‌نیازی محض را می‌بینی، بی‌تردید و بدیهی. حتی تصور لمس دوباره‌ی این‌همه شکوه هم دور از ذهن می‌نماید. پس بیرون می‌خزم و دست از فکرکردن به تفاوت‌ها می‌کشم. اکتشاف تفاوت‌ها و تعمق در موردشان خودکشی و ویرانگری است و من به مفهوم

واقعی کلمه می خواهم با روان و مشاعری سالم زندگی کنم.

سلانه سلانه از پله‌ها سرازیر می شوم و بوی سبزی سرخ شده را به مشام می کشم. می روم تا اعلام کنم وقت رفتنم فرارسیده و به طریقی عالیه خانم را درمورد فردا دست به سر کنم.

با پشت قاشق سبزی های سرخ شده را داخل ظروف فریزری صاف می کند و هم زمان یک چشمش هم به زنی است که پای کابینت ایستاده و دانه دانه بشقاب ها را درمی آورد و دستمال می کشد.

- حمام اتاق بزرگه تموم شد؟

- انگار بله.

- می مونه ویتترین و کنسول های پذیرایی و شامپوزدن مبلمان.

خودم را به آن راه می زنم و تارهای آویزان موی دور صورتم را داخل گلوله ی پس سرم می چپانم. ادامه می دهد:

- دیگه فردا نیازی به او مدن اینا نیست.

طوری زن بیچاره را خطاب قرار می دهد که انگار مجسمه است یا اصلاً وجود خارجی ندارد و شخصی غایب است! مستقیم نگاهش می کنم و می گویم:

- هر دوی خانما حسابی زحمت کشیدن.

شانه بالا می اندازد.

- ما مستخدم و نظافتچی بهتر از اینا هم داشتیم. برات یه بسته قورمه و یه بسته کلفس گذاشتم. می دونی، از اوناکه سه متر زیون دارن و درسته آدم و قورت می دن نیستی و سرت به کار خودته. از آدم کارنترس خوشم می آد. گفتم که، خانم اومد، می سپرم برای بچه داری و مهمون داری سفارشت و بکنه.

نمی توانم درمقابل محبتش مقاومت کنم و گاردم را نگه دارم. این که کسی چیزی را ویژه و مخصوص به من بداند، از اتفاقات نادر زندگی ام است.

- عاشق قورمه سبزیاتونم.

لبخند می زند.

- باهاس شنبلیله ی خشک بریزی توش، قد دو تا پر. یادت بمونه.